دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله

ساقی به نور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس   بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را   که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست   فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست   که داغدار ازل همچو لاله خودروست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست   چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

ان سیه چرده که شیرینی عالم با اوست   چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست   سر آن دانه که شد رهبر آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران   چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک   لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل   کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش   زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

غزل

وله

وله

صبا اگر گذری افتدت بحضرت دوست   بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شکر جان افشانم   اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار   بدین دو دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات   مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست   ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را   بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد   چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست   آورد بوی جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار   تا در طلب شود دلم امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم   زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز   بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار   در گردشند بر اثر اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست وین چه گوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون برفت / از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا براید کام دوست
گرد باد ستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
می نوشتم شمه از شرح شوق خود ولی / من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست
حافظ اندر درد او میسوز بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوز عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | از سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین سراب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز | بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است
خموش حافظ و این نکتههای چون زر سرخ | نگاه دار که قلاب شهر صراف است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است | مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو فرصت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

چهره بخت که دل می برد از شاه و گدا / مظهرش آینه طلعت درویشانست

حافظ آنجا بادب باش که سلطان و گدا / همه در بندگی خدمت درویشانست

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از ... مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست ولیکن دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری آن سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم   مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
روی تو نکو آینهٔ صنع الهست   حقا که چنین است و در روی تو ریا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را   شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز   در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است   جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر   گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت حافظ   جز گوشهٔ محراب محراب دعا نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست   دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد   گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی   طالب سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار   مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد   هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نکشم   کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم   که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست   کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست   آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود   در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این جهان   چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار   کین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال   هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد   جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی   حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست   منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری   سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل خون از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی — بهره‌مند از سر کویت نظری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش — غرق آب و عرق اکنون دگری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است — کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست — عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه ما شکسته‌دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای او — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که تراهست با خدای / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی پیاله خونریزست

زرنگ باده بشوییم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر برشده امروزنیست خون افشان / که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کامبخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگو / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بیار باده که حافظ مدام استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

ولـه

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
دوستان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته مهجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می صاف و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ روی نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستم که هر کسی که بگذرد — در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
ما سر بکوی دوست بکوبش باختیم — واقف نشد کسی که چه کوی است این چه کوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان — مویست آن میان که ندانم این چه موست
عمریست تا ز زلف تو بوی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شستن و شوست
حافظ بدست پریشان تو ولی — بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ — هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه گونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که دفتر سخنت می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود زلف را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه نوحه کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل جست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

چو غنچه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
دل این امید از انست و در وفای تو بست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
در میان دوستان گر ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی که بندد گر بجایی رفت رفت

[illegible]م از نسیم تو روزی گشایشی یابد | چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت | بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن آن دادن جان کار منست
شرمش از چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
[illegible] عطر گل و زلف عبیرافشانرا | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتن است

نگارا ای بت شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج | که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر | که گنج عافیتت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازیها | هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا چشم جهان‌بین باید | وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن‌دانی داد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان | که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزارت غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در آنشب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت　　باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید　　تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند　　آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن　　فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق　　ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا　　کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی　　بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم　　بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ　　پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت　　حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا　　که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد　　که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق　　که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست　　که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی　　که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند　　رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل ما تنگ چه خبر که مدام　　همی دهند شراب خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد　　که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

نمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت　　جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک　　باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی　　دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی　　صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب　　بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار　　بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست　　فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زاینجا بآشیان وفا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کآیینه خدای نمای میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

تا مطربان ز شوق لبت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرای
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازان باد رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه این سیل حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که وضع بی‌دلی اینست و پیر دهقان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع باشدت از جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هرکه خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلپذیر — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
آن جلوه کرد یار که تقوی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
حافظ تو این دعا که آموختی که یار — تعوید ساخت شعر ترا و بزر گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از دل ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی — هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد خون من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

خوشتر ز عیش و عشرت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند / سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات نپرسند که هشیار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولیک / عیش بی یار مهنا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

دل و دینم شد و عقلم بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌رویی دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چو شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دائم / بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست / و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدای کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام جم ده که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت | یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت | وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد درد مندان دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بو الوفا کرد

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
الغیاث از جور خوبان الغیاث
از بهای بوسه جانها طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
ای مسلمانان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمان درد دیگر میرسد | زین جگر ریش پیدل و جان الغیاث
ای دل از زلف و خط و خال او بپیش | وز دو چشم مست و مژگان الغیاث
هم چو حافظ روز و شب بی خویشتن | گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق کبود | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ قرب پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود
باد غیرت ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از دست بشد دل ناگه
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

تمت

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای تو آندم که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند در رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا از زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک / رهنمونیم به پای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدان راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
از آن ساعت که چون شمعم که بر من / طرحی گریه و در بربط فغان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / چو با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب غیب / راه مستانه زد و چاره ز مستوری کرد
نشکفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین بر سر مغروری کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر کنند

گوییا باور نمی دارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کین همه کبر از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی که دلها را محوّر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود / کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند
وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
ما از برون پرده و مغرور صد فریب / تا از درون پرده چه تدبیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
از قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد آب رو بنیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
می ده که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا این شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
ای جوان سروقد گوئی بزن / پیش ازان کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمترست از قطرهٔ / آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند
خوش برآ از غصه حافظ کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان همیشه ز بهر دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو بمرده بفتوی من نماز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این پندست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که مبارک بادش / چه بود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدایی بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد ازان عهدشکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق ما گرچه که درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز   باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی   مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده   جرعه درکشد و دفع خماری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی   گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند   گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت   گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه   گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین   گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم می برد ز دل   گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست   گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود   گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود   گفتا از آنزمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظست   گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کنند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه   که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی   که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن کسی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ   چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار   بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش   که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون   که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست
برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

رقص بر شعر خوش و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد من با لب شیرین‌پسران بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف خورشید شب‌پره اعمی برسد — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه صوفی بگرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به ارواح رساند نفسی بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم آری — دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوکوارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — درو بمیکده کانجا سیاه‌کارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بگشایند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال سوز در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند — ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بترک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند
برخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنکه بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از بینوایی عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس لطف کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند دلکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بیار از غمت صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
مزد صبریست کزان شاخ نباتم دادند
حافظ آندم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشیست و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر خنده او خندد شمع | آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او چون نسیم صبح بما خود گذر نکرد
[illegible] رقیب
[illegible] مجلس [illegible] نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان شود
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
[illegible] جوان دلاور [illegible]
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ساقی و مرغ دوش [illegible]
[illegible]
شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه　　که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مرا می دگر باره از دست برد　　به من باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد　　که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید　　مریزاد پایی که درهم فشرد

بروز ابد خرده بر ما مگیر　　که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست حیرت ز جام الست　　هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد　　که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس　　که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر　　که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد　　بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن　　که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست　　برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند　　که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد　　دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم　　که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم　　ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن　　که روی از شرم رخسار تو در دیوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود　　اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه　　ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد　　لبش حب نباتی بر سر بیمار می آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد　　که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طلب لعل و گهر چیست که پرسی خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها شد بهمان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که برین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنهانه راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با یار بسر رفت / باقی همه بی حاصلی و دردسری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که دران مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حواله کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر / هرکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش میکردم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش عشق بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیی که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

سی سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر آن بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بنظم شاه / هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محرومتر کی سایلی بود

بدین حال پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی عاقلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم غافلی بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت بر لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه بران بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / وندران دایره سرگشته پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

سر کلک من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم ببرد
نوا بگوی که عشاق نیستند
کرشمه تو شرابی بعارفان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

چشمم از آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ور نه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حیرت بدر صومعها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با لطف قوام / بحث عشق و ذکر در سر حلقه عشاق بود
عشق مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام معذور دار / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بخاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع ولی / به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بکنار دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشهٔ ابروی و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک عشق
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز صحبت دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

باد بهار می وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام ز اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری | وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده | بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود
گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود
سالکی را که بود بدرقه اش حفظ خدا | بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد جان ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آورد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

ز بس که اشک بر غم ما پرده در شود | وین راز سربمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت دلتنگ مشو / رو شکر کن مباد کز ان بد بتر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست / سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / ورنه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و باغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس	سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ	مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجله حسن بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان	تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل	عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن	ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار این خرقه می آلود	کان پاک دامن آنجا بهر طهارت آمد
این شرح بی نهایت کز عشق یار گفتند	حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست	همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه　　بان ای زبان کشیده وقت تجار آمد

عشق تو نهال حیرت آمد　　وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر　　هم بر سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او　　بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم　　آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ　　در عشق نهال حیرت آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید　　ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل　　چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست　　که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت　　که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان یافت گوهر مقصود　　بود خیال که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان　　بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ　　ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید　　که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم　　گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید　　که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت　　چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش　　کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار　　که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر　　بیک کرشمه ز تو خسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند　　که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت　　که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم　　درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مگر بروی دلارام یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چسود یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران روزی
برق دولت که چو برفت از نظرم

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر به بینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانع علغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

غفلت حافظ درین سراچه دنیاست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد
مردم ازین فراق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
دل می دهم ز بهر یکی موی الکنش
جان می دهم روان و روانم نمی دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی دهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد
تمت

هیچکس نیست که در کوی تواش حاجت نیست — هر کس اینجا به امید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بران خوش که هنوزش نفسی می

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران — شاهبازی به شکار مگسی می آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی دوست خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آ...

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — کار عشق و مفلسی سخت است می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که من — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

جامه گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز می باید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
چو بلبل چشم بتوان بید لرزان بجان میداد
دریغ عاشق بیجان جان روانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدین کاهش آمدم که طبیب
بمومیای لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد
خزانهٔ دل عاشق بگوهر اسرار
بهمو عشق تو بی مایه جهانی داد
بسا طوطی [illegible] حافظ بجهان
که داد عذب [illegible]

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض ساقی خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست میل گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمی خویش را خراب کنیم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلا و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل خسته که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد
سر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — زانکه سرگشته او نیک سرانجام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

کام چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

جهان ز ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو در تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملامت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مرا چو آب سرشکم که بی تو دیده تو
شبم بروی تو روشن چو روز می گردید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
چو باد بلبل شد و در خاک راه می غلطید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالش آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبش خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرش را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفش نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد می دهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شاده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشمم مدام / زنده رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شود بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت چو نون باد
عقلی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

حافظ مسجد نشین باز بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بزم که پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرجا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که نباشدش شب هجر / از دولت وصل تو برون باد
لعل تو که کشت جان حافظ / در راه بلای تو چو خون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هرکه پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی
باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

برطبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دلی که غیب نماست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

دل بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جهان مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت / در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار / کین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده که بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویت چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده چشم / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی قد ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد / فرصتش باد که این فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جسم بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوشا خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه عتابی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز در دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای بخشش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو فراوان پاسبان دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن [دل نازک] / طاقت فریاد دادخواه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
کو برو و آستین بخون جگر شوی / الکه درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه که خوبست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت این مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد
ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری / برو خوش خوش یکی درکش که در حالت بکار آرد
درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی / چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجا شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

خیال

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
[illegible]

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

هر کسی میخواست قدم در حرم عشق نهد — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت اگر نماید — بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشادن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی — باشد که گوی عیشی درین جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی از مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ۞ یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار ۞ صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ۞ شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز ۞ نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند ۞ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود ۞ کان شاهد بازاری وین خانه نشین باشد

این نیست که حافظ را رندی نشد از خاطر ۞ کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد ۞ که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب ۞ که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان ۞ که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین ۞ ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما ۞ شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی ۞ که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند ۞ که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بیخمارم بخش یارب ۞ که با وی هیچ درد سر نباشد

بنامیزد بتی سیمین برم هست ۞ که در بتخانه آذر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید ۞ چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ ۞ که هیچش طبع در گوهر نباشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد ۞ پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم ۞ داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ۞ کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا ۞ اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ ۞ که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد ۞ کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری ۞ سرگرانی صفت نرگس شیدا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم / ورنه مستوری ما تا بغایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که رهاند از جهلم / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه مدد خواهد کرد / ای بسا خط که بخونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهان باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله‌عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به بوی گل [illegible] | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را | شکر کان غصه بی حد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند | کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش | از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی | مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بحر تو آمد بر اقلیم وجود | قدمی نه بود اعشی که روان خواهد شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راهزن جان و دل | از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست | دل بر دلدار شد جان بر جانانه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همان باشد که پنهان عشق او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم | که کار شرع ازین اسباب بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ | که زخم تیغ دلدارست و زخم خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر | در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی | آیا بود آنکه شست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی بر نمی گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر می گیرد این آتش زبانی ور نمی گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
بدین شعر خوش شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه بود اینکه زد در پرده مطرب / که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدو و شیخ ما مست / دل اندر دام و مرغ صید غدار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

نیم عشق

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ساقیا مایه شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شباب بیار

آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را زمی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار

قلقل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و برفت — نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم کنون سه چار دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده — گر خطایست و گر صواب بیار

یا صوابست و یا خطا زه روی — هم صوابست و هم ثواب بیار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که بدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از ره بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن

در کمین نظر با دل خویشم جنگست | زابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
منکرانیم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت | کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بود گل از وصل می ولی | کاری بکرد همت مردان روزگار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن | از فیض جام و قصه جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح ما و خرقه رند شرابخوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یا رب ز چشم زخم امانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو ازین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست | زاهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر | ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازان رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی دم زدن — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان درگیر
بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

برکه درویش بگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم تمامی اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای یار و دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر

رفته گیر از برم و زآب دل و آتش چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که وعده دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — فان الربح و الخسران فی التجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — ولو آذیتنی بالحجر و الهجر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بحسن ایاز
چگویمت که بسوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزل سرایی ناهید صرفه نبرد / دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس مستت سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد　　نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد　　زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن　　ببرش زلف تا نموید باز

چون فلاطون خم‌نشین شراب　　سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر　　ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ　　گر نمیرد بسر بپوید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت نازت که در ازل　　ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف‌زنان　　حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز　　بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو　　تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن　　میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو　　اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم

ساقیا یکجرعه زان آب آتشگون که من　　در میان پختگان عشق او خامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب　　می‌دود چون سایه هر دم بر در و بامم

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت　　جرعه جامی که من مدهوش آن جامم

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان　　جان بغمهایت سپردم نیست آرامم

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت　　آب حیوان میچکد هر دم از اقلامم هنوز

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز　　سیاه‌چرده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

دروغ وعده و

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند بر سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ روی دگر نیست حاجتی حافظ — دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس
بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش / رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

جانانرا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری خوش

هر آنکس که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروز است و طرف لاله زاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گو دلم حق دعا بر خط و خالش دارد — محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

[illegible] مقصود در

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صید درین راه گر او — صدف دیده حافظ بود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

حرام

با چنین لطف و رخش بادا نظربازی / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تدبیر و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس ترکانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی

صوفی سرخوش ازین گونه که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

چو برگذشت صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح سعادت که نافه برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو مانده‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که کشت حافظ مسکین بمکر و دستانش

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبای باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بکوش و همدم جام جهان نمای باش

چو در ممالک عشقت بمی حواله کنند | بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ | ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدا را که رها کن بما و سلطان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو | خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوه نظر از نادران دوران باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | و زانچه با دل من کرده پشیمان باش

ربود از من قرار و طاقت و هوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار
ظریفی مه لقایی ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
اگر همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش
تمت

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو | ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

بار آی دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلت از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین | گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکنج میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

تو بنده گله از دوستان مکن یارا — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات — چهاست در سر این قطره محال اندیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه می کشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی — بسیار ترش روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند — امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم سرای سروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

زاهد ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا که گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم ز ذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دوش پنهان گفت با ما کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش چون فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

لطف خدا بیشتر از جرم ما / نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه جرم‌پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

شرابی مست میخواهم که مردافکن بود زورش / مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل‌کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را به میم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جام جم دوست تشنه‌ایم ای دل / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و بیش ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب و بجامی گرو کن این خرقه | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
زمسجدم بخرابات می فرستد عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
ز زبد حافظ و طامات او ملول شدم | بساز رود و غزلخوان من بساز سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان برسر این رشته با نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع
منظر چشم ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع | شب نشین کوی یاران و رندانم چو

که

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم چو
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشا | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو
آتش مهر ترا حافظ عجب در بر گرفت | آتش دل کی باب دیده بنشانم چو

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | وه که ازین خیال کج عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نبود　　گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک　　مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل　　مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد　　پاردمش دراز باد آن حیوان خوش‌علف
حافظا گر قدم زند در ره خاندان بصدق　　بدرقهٔ رهش شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق　　گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست　　هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
فدای خندهٔ ساقی هزار جان آن دم　　که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم　　که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر　　که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست　　بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد　　خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام　　تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب　　که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر　　که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام　　ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق　　وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم‌رکیب شکیب　　قرین آتش هجران و هم‌قران فراق
دریغ مدت عمرم که در امید وصال　　بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم　　به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال　　که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی　　فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود　　ز موج شوق تو در بحر بی‌کران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست　　تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق　　ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار　　مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بیان شوق چه حاجت غریب حافظ را / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / بدان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهرچه که داری بخور دریغ مخور / که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

خوش خبر باشی ای نسیم وصال / که بما میرسد شمیم شمال

ما لسلمی و من بذی سلم | این جیراننا کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب‌روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا فسوف تقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین زوال
حافظا عشق و صابری تا چند | نالهٔ عاشقان خوشست بنال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران نه آن حکایتهاست | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت کاری چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست با دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک او گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الفضایل
در عین گوشه گیری عقلم ز ره بینداخت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست | یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مستار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که در سؤال ملولیم و از جواب خجل
نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد ز دولت وصلت نوای من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شب رحلت هم از بستر شوم تا قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید | تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ | که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر جهاندار است | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت وجدند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش   که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز   بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد   بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن میخواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز   بیا حافظ که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم   که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست   که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید   که سری دارم و صاحب نظری میجویم
با صبا دلق ملمع می گلگون عیبست   مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
گریه و خنده عشاق ز جایی دگرست   میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی   گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران   منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی   که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز   که غوغا میکند در سر خمار جنگ دوشینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد   همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد   بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز یزدان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار | فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

دو ابروی تو تیر نظر تا بگوش و هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان | در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم روی تو | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست | اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین چگونه می سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر باد بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
راسم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / ار کهنهٔ کال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عهد شاه بود / وز شاه راه عهد بدین حجر بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان کوی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغت است ز خورشید کیو ترم
مقصود ازین معامله بازار تیزیست
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم من اینجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
گر تو میگویی که زاهد شو بچشم و سر ولی — میروم کین شورت با شاهد و ساغر
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم
دوش لعلت عشوه میداد چشم را ولی — من نه آنم کز وی افسانها باور کنم

گرچه بی‌دین پیشم تا کنون صوفی شوم — بعد ازان از شوم روی گل بکاتر کنم
ور چنین بی راه خواهد گفت با ما مدعی — خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه سازم شرط با ساغر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود و جعفر را ولیک — چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر در چشمهٔ خاور کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
دوش میگفتند لعلت جان نمی بخشد ولی — تا نه پیچم در دهان خود کجا باور کنم
گوشهٔ ابروی محراب تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گله رازدار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چهل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از یمن شاه و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه خواست / کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفص / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفص نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که هم درد آهوی ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ازمیان برگیر   که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم   که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم   تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم   یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح   شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو   گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند   که مکدر شود آیینه مهرآیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات   مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر   این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از رده مدار   که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا جامه صوفی بخرابات بریم   دفتر زرق بیار از خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد   از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش   که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند   بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز   تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند   ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم   علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا   همه از بهر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز   حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر   بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست بیا   برسالت سوی جان پاک نهادی
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشق از لب شیرین تو دل خواست بجانی   به شکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را   از خط غالیه‌سای تو مدادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج‌خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سرای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   که گر رسد خللی خون من بگردن چشم
بسوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش   براه باد نهادم چراغ منظر چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را   مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم   بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه   که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم   ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی   ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای صبا غباری   که بوی سوز دل خود از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی   که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ   که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب   من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت   بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت   رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گران‌باران نیست   پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت   با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ بنبرم ره ز بیابان بیرون | همره کوکبه آصف دوران بروم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
دل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می کشیم از قدح باده شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشه محراب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم
چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب می زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیده بی خواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه می گرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست | بازش ز طره تو بمضراب می زدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام | بر نام عمر و دولت احباب می زدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بدین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت دل سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین | که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

دره عاشق زان سوی فنا صد خطرست | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از ناوک دلدوز حسود | چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود | کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت | با سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست | واصف ملک سلیمان نیز هم

در نهانخانهٔ وحدت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند | وین همه دولت از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی روح را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست صدگدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد آر تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی‌کنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند از می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح جان میکند فدای و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران وز ساقیان سروقد گلعذار هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام   در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست   وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست   یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین   لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بد مبین بپوشان ای کریم عیب پوش   زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی   بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست   فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین   چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل   التماس آستان بوسی حضرت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم   که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست   وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون   که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام   که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر   که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان   چه گویم حق نعمت میگزارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن   بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن   بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم   ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم   قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه   یار هر قوم مشو تا نبری از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم   طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را   سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را   رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم   تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان   مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچ در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی فساد ای حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

سالهای روی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسر منزل عشقت نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانک پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار خاک طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی ابروی دوست / کشید در خم ابروی دوست چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

تیر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
کاری کنیم ورنه ندامت بیاورد | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
گو عشق را بروی تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت بجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی بایست | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت | ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

[illegible]

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان نیکنام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک | نقل از لعل نگار و جامی از یاقوت خام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | همنشین نیک کردار چون حاجی قوام
هرکه این صحبت نجوید خوشدلی بر وی تباه | وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمش رو نهاده ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه عیش ساقی مهوش نهاده ایم
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما | بنیاد بر کرشمه ساقی نهاده ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی مار نرگسش سودایی از خمار / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش / در راه یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح عیش ارتفاع بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
می خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر و معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطرب از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بگو در کارم

گر دست رسد در خم گیسوی تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آمدم

آمدم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر دست بخاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

در بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ندادند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ چو مرا لعل لبش جان عزیزست / عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم ازان آه می کشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده مقام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای	سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد	من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
حافظا میل بابروی تو دارد شاید	جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم	همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده ای	ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار	این داغ بین که بر دل بریان نهاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه	انصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم
گفتی که حافظا همه رنگ و خیال چیست	نقش غلط مخوان که همین لوح ساده ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم	روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل	در راه عیش و ساقی مه رو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم	هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
بی وصل زلف تو سر سودایی از ملال	همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی	چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم	ما تخت سلطنت نه ببازو گشاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست	در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است	زکوتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
من آنکه برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — تقلید علم و زهد دگر ور نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قد حور — با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی کنم
ناصح بطنز گفت برو ترک عشق کن — گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

ما درس سحر در سر میخانه نهاده‌ایم — محصول دعا در سر خمخانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در میخانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین شد — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
فارغ بخیالی ز تو بودیم بحافظ — یارب چه گدا پرور و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیا آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدین عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر
کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو کردم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بدل برون کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که منع توبه کاران کرده باشم سالها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها | کی طمع در گردش این چرخ پر اختر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌نشاند لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر در و گوهر کنم
دوش لعلت چاره میداد حافظ را ولی | من نه آنم کز وی افسانها باور کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روباروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم عمر بی وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضا

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحکم خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بکن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست ‎ ‎ هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ‎ ‎ ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد ‎ ‎ چشم عنایتی به من دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری ‎ ‎ یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من ‎ ‎ کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم ‎ ‎ با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق ‎ ‎ غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا ‎ ‎ تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد ‎ ‎ محراب ابروی تو حضور نماز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او ‎ ‎ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند ‎ ‎ ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم ‎ ‎ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود ‎ ‎ هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ

حافظ بغصه سوخت بگو حالش ای صبا ‎ ‎ با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان ‎ ‎ درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر مهر خود نیست ‎ ‎ یارب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست ‎ ‎ گو شرم بادش از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند ‎ ‎ چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم ‎ ‎ نتوان نهفتن راز از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت ‎ ‎ تا چند باشیم از بی‌نصیبان
حافظ نگشتی رسوای گیتی ‎ ‎ گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن ‎ ‎ کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ ‎ ‎ چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان ‎ ‎ ولی دل با تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست ‎ ‎ نگردد هیچ کس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
بیار ای شمع اشک از دیده ما / که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
جان فدایی وار خواهم زیر زلفش فشاند / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
گر چه فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زینسان بود درس غمش / عشق در هر گوشه افسانه بخواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و ز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بی چنگ و غزلی　　تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن　　در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن　　از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ　　وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن　　گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار　　کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل　　چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور　　یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن　　هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان　　بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باد بهشت　　ببر شمامه بعرد و ز عود مجمر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جلال　　بیا و خرگه خورشید را منور کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور　　ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی　　تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز　　پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم　　بیک کرشمهٔ ساقی وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان　　ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند　　درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند　　دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار　　نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم　　وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست　　ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک پاک‌دینان بین

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین   عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش   گفت چشم شیرمست و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست   جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند   ای ملامت‌گو خدا را رو مبین و رو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم   کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ اندر گوشهٔ محراب می‌نالد رواست   ای ملامت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب

تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان   که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت   گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز   تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری   شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم   که شهیدان کیند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم   از می لعل حکایت کن و شکردهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن   وانگه نقاب در کش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را   چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را   و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد   ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر   بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای   وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست   با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن ‏ ‏ ‏ بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بزلف گوکه ره و رسم سرکشی بگذار ‏ ‏ ‏ بطره گوکه سپاه ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر ‏ ‏ ‏ بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی ‏ ‏ ‏ کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس ‏ ‏ ‏ سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد ‏ ‏ ‏ تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ ‏ ‏ ‏ تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان ‏ ‏ ‏ لب بگشا که می دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود ‏ ‏ ‏ گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین ‏ ‏ ‏ کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت ‏ ‏ ‏ همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن ‏ ‏ ‏ چشمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین ‏ ‏ ‏ نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم ‏ ‏ ‏ ترک طبیب من بیا نسخه شربتم بخوان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ‏ ‏ ‏ منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم ‏ ‏ ‏ که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‏ ‏ ‏ بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ‏ ‏ ‏ بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب ‏ ‏ ‏ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه ‏ ‏ ‏ کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب ‏ ‏ ‏ که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

روان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس ‏ ‏ ‏ که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ ‏ ‏ ‏ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین ‏ ‏ ‏ بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

درحق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
دیده‌ای طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم فروغی دیگرست / از کلاه خسروی رخسارهٔ سیمای تو
بارگاه طایر افلاک گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

چشم تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنایی بخش اباوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام عمرافزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند — بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

ای خونبهای نافه چین خاک پای تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از ما جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

ابرو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست یار — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی   ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست   سودای کج مپز که نباشد مجال تو
بر حدل خواجه عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندی خود یا ملال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او   که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست   بیار باده که مستظهرم برحمت او
صدآفرین خدا بر بلای آن طوفان   که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب   نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست   مگر ز خاک خرابات بود طینت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی   بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو   پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز   کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان   قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من   مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست   جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن   حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند   این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر   کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خط غبار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست   آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار   آیینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست   این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
شیطان غم هرآنچه تواند بگو بکن   من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / کو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مکر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد کدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

کلبن عیش میدمد ساقی کلعذار کو / باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو
هر کل نو ز کلرخی یاد همی کند ولی / کوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس غالیهٔ مراد کو
حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو
شمع سحر زخیرکی لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
حافظا کرچه در سخن خازن کنج حکمت است / از غم روزکار دون طبع سخن کزار کو

ای پیک راستان خبر سرو ما بکو / احوال کل به بلبل دستان سرا بکو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بکو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند / با آن غریب ما چه کذشت ای صبا بکو
کر دیکرت بر آن در دولت کذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بکو
آنکس که کفت خاک در او نه توتیاست / کو این سخن معاینه در روی ما بکو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند / کو در حضور پیر من این ماجرا بکو
بر هم چو می زد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت بیا ای صبا بکو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت / رمزی ازو بپرس و حدیثی بما بکو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مکیر / شاهانه ماجرای کناه کدا بکو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این کدا حکایت آن پادشا بکو
حافظ کرت بمجلس او راه می دهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بکو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنکام درو
کفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / کفت با این همه از سابقه نومید مشو
کر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چو بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلو دست | مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی قربها عذاب من بعدها سلامه
گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم | والله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین | حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

[illegible]

از من جدا مشو که توام نور دیده | محبوب جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن بعشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

چراغ روی ترا گشته شمع پروانه
بعض نسخه [illegible]

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود | ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

من رمیده فتادم ز غیرت از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو حافظ — فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شده در هوای آن درگاه

بیاد شخص تو جام غبوق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود — که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز ناز و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته و گل ونجیه رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

در هوای رخ شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل باکی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازم با آن دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتم بدستم آن میوه رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار
مگر خود را نبینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
که جام زر کش که کام دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق رخت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه
عشق رخت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ به ما آخته یعنی چه
حافظا در دل تنگم چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به
به خلد دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به
به داغ بندگی مردن بر این در / به جان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال خاک ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را ای طبیب من بپرسید / که آخر کی شود آن ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

ای دل آندم که خراب می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
درمقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست ولی / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خوابی و تنها آخر / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ دانا نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنک می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در آن یار بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ از و دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم ... رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفت با باد همی گفتم ... گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا با سلسله می‌رقصند ... اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست ... شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند ... دریاب ضعیفان را در روز توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده ... تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد ... شادیت مبارک باد ای عاشق هرجایی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی ... اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

میدان به کام خاطر و گویی نمی‌زنی ... بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا ... در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل ... کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

آری غرور حسنت از راه برده است ... اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ... بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست ... گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی ... هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد ... گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش ... آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون ... باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ... کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

از تیره شب هجر تو جانم به لب آمد ... وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی ... تا بو که تو ای سرو روان آن بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی ... باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی ... گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد ... دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا ... یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
ترسابچه دوش همیگفت بحافظ / حیفست که هردم کند آهنگ کنشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
حافظ ار پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار نا کرده چه امید عطا میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقتی تو اگر دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

کز

ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
گر بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری
پس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه مست و خراب رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یکنظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست   حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف   چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه اوج آفتاب   از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت دین شاه یحیی شه که ملک خصم را   از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن   تشنه لب کردی و گردون را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم   شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی   در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده   صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم   ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی   مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار   تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت   وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد   یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم   اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان   گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت که گاه می نوازد   رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی   شمع جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای   آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای   هر سطری از جمال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد   ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت   صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست   از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی   هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت   این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست   در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری   گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آ   رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند   قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست ولی   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند   قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن   که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی   تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق   هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد   آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد   والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود   در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر   کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر   زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود   در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا   باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست از شراب انگوری
روی زردست و آه درد آلود / عاشقانرا گواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندی چالاکیست و چستی

تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه برگیر / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بکرم بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار   که میرسند ز پی ره‌زنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند   مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
سکون سلطنت و حکم کی ثباتی داشت   ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست   بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوا   که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست   بده بشادی روح و روان حاتم طی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی   به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی
بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشم   که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را   که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی
نفسم بآخر آمد   ندید شیرین   بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلربا را   که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل   آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی
آندم که با تو باشم یکساله هست روزی   و آندم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم   کز خواب می‌نبینم آن لحظه جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت   شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی   زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی   میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل   تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی   تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
خوش وقت بوریای و گدایی و خواب امن   کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد   زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانه مردم سیاه کرد   مخموریت مباد که خوش مست میروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد   کاشفته گشت طره دستار مولوی

بتا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که اندر سینه داری
بنو بادِ خمار مغلسان سن — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و آیینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ و هش دار — بقرآنی که اندر سینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — که با مهر خدایی کینه داری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی — خیال سر و قدی نقش بسته‌ام جائی
امید هست که منشور عشق بازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که کری میکند تماشایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مباش اگر سر فتاد در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروائی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و مال پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از و غیر او تمنایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی
درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بکان او که گرم دست رس بکان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
ببند کی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ تو — که بدین بندهٔ دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین ما و گدایی که بر منزل عشق ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

شیشه بازی سرشکم نگر از چپ و راست گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد بلغ الطاقة یا مقلة عینی عینی

تو بدین نازکی و خوشدلی ای شمع چگل

لایق بزمگه خواجه جلال الدین

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

ز پردهٔ کاج برون آمدی چو قطرهٔ اشک که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

براه خوشدلی آیا چه کم شدی یار گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند اظهار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست از شاه نذر خیر و ز توفیق داوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو منی یا بفسق همچو توی
بگوشه بنشین و خوش دل و تماشا کن
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
مزاج دهر تبه شد درین هوا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سر این نکته مگر شمع برارد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
فضل ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم | مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری | بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت | زین طمعها که تو از سیم‌بران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت | که من سوخته‌دل را تو بر آن میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سرّی عجب از بیخبران میداری
نرگس باغ طلب چون تویی ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست | تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
بگذران روز سلامت بملامت حافظ | چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم | میکردم اندران گل و بلبل تأملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست از وی گلی

حافظ مدار امید طمع زین مدار گو
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
ما راضیم گر تو چنین عار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بجز

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
چرا یکی نی قندش نمی‌خرد آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بود که بر در میخانه برکشم علمی
بیا که وقت فروشان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشاقست
اگر معاشر مایی بنوش درد غمی
نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ولی
رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه هرگز نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظش دامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان کسی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست گردم / بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
وصال دوستان روزی ما نیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی / بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که شرح عشق گوید
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان و واخیری و دردانگیز
بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی

همایون چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

دل سودایی من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آری خدا را
نگهدارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست — وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ دردی — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می‌برد شیوه بی وفایی
دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش اگر سر خدا آگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و منصب صاحب جاهی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر می‌کنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده ○ زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب ○ سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل ○ هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم ○ دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی ○ مشکل توان نشستن در این دیار باری

برو زاهد بامیدی که داری ○ که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست ○ بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش ○ که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز ○ که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند ○ اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل خدا را توبه مشکن ○ که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت ○ چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ بنبیذی تلخ کن نوش ○ چرا عمری بغفلت می‌گذاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری ○ بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست ○ توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس ○ که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ○ ترا رسد که غلامان ماه رو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت ○ جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ○ که گوش هوش بمرغان تندخو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد ○ خود از کدام خم است این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز ○ که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق ○ قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ○ ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجو ○ که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند ○ بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن ‏ ‏ و زین معامله غافل مشو که حیف خوری

بگوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش ‏ ‏ که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند ‏ ‏ چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام ‏ ‏ که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم ‏ ‏ گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ‏ ‏ که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

نمی‌روی ز دل ما برون داین عجبست ‏ ‏ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز وصل و هجر تو در آب و آتشم شب و روز ‏ ‏ که در برابر چشمی و غایب از نظری

بسوی زلف درخت می‌رود و نمی‌آید ‏ ‏ صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ‏ ‏ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند ‏ ‏ شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم ‏ ‏ گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم ‏ ‏ دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در جای کمین گاه بخواب ‏ ‏ وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ‏ ‏ حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ ‏ ‏ یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی ‏ ‏ که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ‏ ‏ که بهمت عزیزان برسم بنیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بحال ما کن ‏ ‏ که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود ‏ ‏ نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش ‏ ‏ که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت ‏ ‏ که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته ‏ ‏ بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ ‏ ‏ که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

لبش می‌بوسم و در میکشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی
لبش می‌بوسم و خون میخورد جام / رخش می‌بینم و گل میکند خوی
گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخواهد جان از آن قالب جدا شد / که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی / زبان بی زبانان بشنو از نی

گفتند خلایق که توی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویند / تو خسرو خوبانی بدین شیرین زبانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر عاقل و زیرک باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز بدین فکرت باطل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان آن دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

بادعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

جمع کن بآسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از من حال خود بخواهم گفت
ای نگار سنگین دل پیش آصف ثانی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیاید فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان بهر غره مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند ملامت کنی که عشق مباز
اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد حافظ دوست
مگر کسی که کشیدست محنت دوری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو وگر نه منی پیر گدایی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار بگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من　　چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال غم تو　　واجب آنست که برچشم منش بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی　　کفتمش چونی و چون میرهی ای زندانی

کفت آری چکنی کر ببری سنک زمین　　هر کدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما　　بس اگر در سر کوی تو کند سکبانی

ای باد نسیم یار داری　　زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی　　با طره او چکار داری

ای کل تو کجا و روی زیبایش　　او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش　　او تازه و تو غبار داری

نرکس تو کجا و چشم مستش　　او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش　　در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش　　در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ　　کر طاقت انتظار داری

هزار جهد بکردم که یار من باشی　　مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی　　شبی انیس دل سوکوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من کردی　　انیس خاطر امیدوار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او　　اکر کنم کله راز دار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندکان نازند　　تو در میانه خداوندکار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من　　کر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من　　اکر ادا نکنی قرض دار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان کیرند　　کرت ز دست برآید نکار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم　　مکر تو از کرم خویش یار من باشی

دل منه بر دنی و اسباب او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد　　کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بالایی چراغی بر فروخت چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که بر وی دل نهاد چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان آنکه از شمشیر او خون می چکید

که بیک حمله سپاهی می شکست که بهویی قلب گاهی می درید

سروران را بی جهت می کرد حبس گردنان را بی سبب سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر در بیابان نام او چون می شنید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو میل در چشم جهان بینش کشید

عاقبت تبریز و شیراز و عراق چون مسخر کرد وقتش در رسید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیا تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوارست نصیب حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد آنچه آن زلف دراز و خال هندو کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید

کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست   عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد   غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و جمادات و نبات   هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز   که ای نتیجهٔ کلک تو سواد بینایی
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد   چرا ز خانهٔ خواجه برون نمی آیی
جواب دادم و گفتم مدار معذورم   که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است   بکف قباله دعوی مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم   همان دمم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست و گر آنجا   کسی نفس نزند از زحمت تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

برسر بازار جان تا زان منادی میزنند   بشنوای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست   رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب   عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که این تلخ دهد حلوا بهاش جان دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شب رنگ تلخ تیز گلرنگ مست

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد دستی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند

خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد

زان حبه خضرا خور گز روی سبک روحی — هر کو بزند یک جو بر هیچ زند سی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد — یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نقطهٔ حشمتش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا زنهی زمی خوشگوار بایستی

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای وه از این استوار بایستی

چو روزگار از این یک کریم مشت پرداشت	بعمر مهلتی از روزگار باب پیستی

بسمع خواجه رسان ای حریف ذوق شناس	بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش	بنکته که دلش را دران رضا باشد
پس انگهش بکرم این قدر بلطف بگوی	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو بنک و بد خود هم از خود بپرس	چرا دیگری بایدت محتسب
ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا	همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن	هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته جود	آنکه برد سرت گهر بخشش

دوش در خواب چنان دیدم …	… شهم پنهانی
بسته بر آخر او …	… مرا امیدانی
هیچ تعبیر نمی دانمش …	…

سال و فال و حال و مال …	…
سال خرم فال نیکو حال …	…

آن میوه بهشتی …	… چرا شتی
تاریخ این حکایت …	… میوه بهشتی

برادر خواجه عادل طالب مشواه	پس از … سال …
بسوی روضه رضوان روان شد	خدا راضی ز اعمال و …
خلیل عادلش … برد
وزانجا فهم کن سال …

رحمن لایموت چو این پادشاه را — دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمن لایموت

آصف عهد و زمان جان جهان نور شاه — که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
نافه مشک بد و از ماه رجب کم [illegible] — که بخلش شد و این گلخن پر درد بهشت
آنکه میلش سوی حق می‌بود و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
بطلعت رفت او با قرب غرّت — قدم در نه که رحمت هست استطاعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طلعت

مجد دین سرور و سالار جهان اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
رفت [illegible] نقطه از ماه رجب — [illegible] منزل ضبط و نسق
کنف منزل او دان تو اکنون جنت حق — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

سرور اهل عالم شیخ بن بنم رحمن — صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را چو زامکان و ماه را خوشه وطن

الا ای آهوی وحشی کجایی · مرا با توست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس · دو لیت از کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم · مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش · چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان · رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید · ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن آمد · که فالم لاتذرنی گفتن آمد

که روزی رهروی در سرزمینی

بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای سالک چه در انبانه داری · بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم · ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش · که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی · ز تاک رز همی کن دیده بانی

مده پای گل و جام می از دست · ولی غافل مشو از چرخ بد مست

لب سرچشمه و طرف جویی · نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز · که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران · موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش · مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا · خدا را ای مسلمانان خدا را

چنان بی رحم زد زخم جدائی · که گویی خود نبود است آشنائی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد · برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی درآید · که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر · بطرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر · تو از نون والقلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید · چو معلومست شرح از بر نخوانید

مقالات نصیحت گو همین است · که حکم انداز هجران در کمین است

روانرا با خرد درهم سرشتیم · وزان تخمی که حاصل بود کشتیم

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه از چین جیب حورست

نه زان آهو که از مردم نفورست

بده ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بده ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن جام جم ده مرا

تعلل مکن دم بدم ده مرا

که خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

بده ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بخرد ره نشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی

بده ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خرید می و جام خواهم شدن

بده ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بده ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در او می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن

همان مرحله ست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه‌اش هم ندارد بیاد

بده ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام — کنون دورم از وی که آلوده‌ام
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم — درینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه دارد سرود — ز چرخش دهد رود زهره درود

مغنی کجایی دو تایی بزن
بیکتایی او که تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی بساز آن نوآیین سرود
بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده نصرت است — مرا بر عدو عاقبت فرصت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوایی بگلبانگ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود — زمستی بوصلش حوالت رود

مغنی کجایی بآواز رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال بهمن و دارای تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران
که تمکین او رنگ شاهی ازوست   تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان   ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون اثر   خجسته سروش مبارک نظر
فلک را اگر در صدف چون تو نیست   فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها   بدانا دلی کشف کن حالها

یکی کوه پایه سر اندر سحاب   کنام پلنگان و جای عقاب
زافق صدش حلقه اندر کمر   ز تیغش زحل را سر اندر خطر
هراسنده دیو از در غار او   دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه اش گردن افراز بود   که با کرسی عرش همراز بود

سر فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و فتنهٔ چشم یار

درین جوی نقشان عرصه رستخیز   تو خون صراحی و ساغر بریز
همی بینم از دور گردون شگفت   ندانم کرا خاک خواهد گرفت
دگر رند مغ آتشی میزند   ندانم چراغ که بر می کند
فریب جهان قصهٔ روشن است   ببین تا چه زاید شب آبستن است
یکی تیغ داند زدن روزکار   یکی را قلم زن کند روزگار

درین وادی بانگ سیل بشنو   که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند   که تا زان کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا   تعالی الله چه استغناست اینجا

سگ بر آن آدمی شرف دارد   که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید   تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم   سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد   و آدمی دشمنی روا دارد

ساقی گرت هوا است با جمی … خز شیشه بیار پیش ما می

سجاده و خرقه و خرابات … بفروش و بنار جرعه بی می

گر زنده دلی شنو ز مستان … در گلشن جان ما ای بای

با درد درا بسوی درمان … گو بند ز عشق گشته لاشی

اسرار دلست در ره عشق … بهتر ز هزار جام طی

سلطان صفت آن بت پری روی … می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش … وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد … آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم با غم تو پا زم

سر در سر و کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد … سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم … نیکست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت … گر هیچ صفت نشان ندارد

جان

حیران شده‌ام که هیچ مدحی … در خورد رخت زبان ندارد

مرغی که بسوی تو کرد پرواز … دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که ز جان ارادت دوست … میدان همیقین که جان نوارد

از بهر دلم کدام تیرست … کابروی تو در کمان ندارد

چشمت نظری بمن نینداخت … مستست و سر جهان ندارد

منصور شهنشه زمانه … پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه نصرت دین

شد معتصم آن تعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست … در خورد نهار آفرینست

نوباوه خاندان ملکست … گلدسته بوستان دینست

هم نسل شهنشه زمانست … هم نقد خلیفه زمینست

آثار دلایل سعادت … تابنده چو نورش از جبینست

در سلک بزرگوار شاهی … انصاف که گوهر ثمینست

در خاتم قدر او نهفته … فیروزه چرخ در نگینست

تیغش بمیان کفر و اسلام   سد بست کشیده آهنین است
آنجا که کمال رتبت اوست   خورشید که باشد و چنین است
جائی که شکوه طلعت اوست   گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست اوست دراز
شمشیر بیازوش سرافراز

ای سایهٔ رحمت الهی   وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی   نارسته ببوستان شاهی
فرمان تو مهر کرده گردون   منشور اوامر و نواهی
هم چرخ جمال را تو مهری   هم مهر جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون   بخت تو بجای صبحگاهی
بر سلطنت تو بی تکلف   تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید   از لشکر تست یک سپاهی
شمشیر تو باش تا بگیرد   عالم ز سپیدی و سیاهی
نام تو خموش تا برارد   آوازه ز ماه تا بماهی

گردون

گردون که لطیفه برارد
دری چو تو در صدف ندارد

ای طلعت ملک از تو زیبا   وی غرهٔ دولت از تو غرا
ای دیدهٔ نو عروس دولت   بر شکل و شمایل تو شیدا
آثار شکوه شهریاری   در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه   این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت   از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید   هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت   گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت   نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش   لولوی خوش آب گشته لالا

در قصر تو چرخ سایبانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یاد یارت   جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزویی که در دل آید — ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر تمنعت — تایید ندیم بر بسیارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دست یارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
آسوده ز هر طرف خلایق — در سایه بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

مردی ز کننده در خیبر پرس — واسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق شدی ای حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچه گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب — هم در سر میخانه سرانداز شود

چون باده غم چه باید نوشیدن — با لشکر غم نمی توان کوشیدن
بر دست لب ساغر از و دور مدار — می بر لب سبزه خوش توان نوشیدن

زان باده دیرینه دهقان پرورد — در ده که طراز عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بی خبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای — وز نااهلان تمام دامن درکش

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین   بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و دل و زبان تکلم نتوان   بر آتش انتظار و فارغ منشین

گفتم که چه حالتست با آن شیرینی   گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال ما خال آنجا نیست   تو مردم چشم خود در او می بینی

از مردمی و سلیمی و مسکینی   از منصب و از تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم   بر دیده اگر نشانمت بنشینی

با دوست نشین و باده و جام طلب   بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد   کو از سر نیش حجام طلب

تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست تعم نوش کنی   سرمایه عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا ستم می ارزد   نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان   این محنت هفت روزه غم می ارزد

در آرزوی بوس و کنارت مردم   وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم   باز آی که باز از انتظارت مردم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم   گر بی تو دمی بر آورم نامردم
وز مرگ نترسم پس از این کآب حیات   از چشمه نوش لب لعلت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو   بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغ غیبت بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر یکزمان از لب جام — تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتی که تراشوم مدار اندیشه — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میگویند — یکقطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان خورده یکبار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو می ماند راست — آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی کند این کرم پایی دریاب — سرپنجه شیرافکن ای مرد خدای

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت — حقا که بچشم در نیامد ما را

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب — چون مرد ندید از که آبستن شد

ای باد حدیث من نهانش میگو — سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — از بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا — شادی همه لطیفه گویان صلوات

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت — و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه نازکش دل سختش دید — مانند سنگ خاره در آب زلال

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — و آغاز پری نهاد پیمانه عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش — حمال زمانه رخت از خانه عمر

از چرخ بهر گونه همی دار امید — وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود — پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ای کاج که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یار یاری کردی
از دوست جوانیم چو بربود جهان — پیری چو رسید پایداری کردی

١٥٤ برگ

با می بکنار جوی می باید بود　　وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچه مستور از تو　　حیران خجل و نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا شاید کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

چشم تو که سحر بابلست استادش　　یارب که فسونها برود از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

تم و بالطایف عم
سنه اربع و ثلثین و تسعمائه

م